

به دل از جوی سبر آبی نماندش
 به دایه دیده پر خون گفت: بر خیز
 به آن محنت سرا پنهان در آیم
 مه زندانی خود را ببینیم
 نه زندان بلکه خرم نوبهاری است
 ولی در گوشه تاریک بنشست
 همی داد از درون او راز بیرون
 مراد خاطر اندوهگینان
 سرا پای وجودم سوخت عشقت
 به آبی از دلم نشانده تابسی
 ولی یوسف به حال خویشتن بود
 زلیخای فلک شد اشک ریزان،
 مؤذن در سحر خوانی در آمد،
 به خدمت آستان بوسید و برگشت
 شد آمد سوی زندانش چنین بود

از آن پس طاقت و تابی نماندش
 ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز
 که یک دم جانب زندان گراییم
 نهان در گوشه زندان نشینیم
 چو زندان جای آسان گمذاری است
 ز خود دور و به وی نزدیک بنشست
 به چشم خون نشان و اشک گلگون
 که ای چشم و چراغ ناز نینسان
 به جانم آتشی افروخت عشقت
 نزد بر آتشم وصل تو آبی
 ز حال خود بدین سان در سخن بود
 چو شب بگذشت همچون صبح خیزان
 غریباً کوس^۲ سلطانی بر آمد
 زلیخا دامن اندر چید و برگشت
 به زندان^۳ نامش خلوت نشین بود

رفتن زلیخا به بام قصر خویش و نظاره بام زندان کردن

شب آمد بیدلان را غصه پرداز
 نه غم بل ماتم شب بگذرانید
 صد اندوه جگر سوز آمدش پیش
 نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
 نهادی بر کف محرم کنیزی

شب آمد عاشقان را پرده راز
 زلیخا چون غم شب بگذرانید
 بلا و محنت روز آمدش پیش
 نه روی آنکه در زندان کند روی
 ز نعمتهای خویش هر لحظه چیزی

۱- غریب، فریاد. ۲- کوس، طبل بزرگ. ۳- تا هنگامی

که محبوب زلیخا در زندان بود حال به همین قرار بود که زلیخا شبها به زندان می رفت و بامداد راه خانه در پیش می گرفت.

۴- نه شکیبایی آن را داشت که به رفتن به زندان برای دیدار یوسف خو کند.

که تادیدی به چایش روی یوسف
 بدوسد هشتبازی کردی آغاز
 گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
 که آن پای است کانیها رسیده است
 کند در روی زیبایش نگاهی
 جمال روی فرسخ فال او را
 زجا برخاستی با چشم خورنبار
 کز آنجا بام زندان می نمودش
 در غرفه به روی خلق بستی
 سوی زندان نظر کردی و گفتی:
 بس این ، کز بام خود بامش بینم
 خوشم با آن در و دیوار دیدن
 که گیرد پیش ، آیین شب پیش
 که از جان و جهان بیگانه کردش
 بشت از لوح خاطر نیک بود را
 به زخم نشتر افتاد احتیاجش
 نیامد غیر یوسف یوسف و بس
 نسیم آشنایی یابد از خویش

فرستادی به زندان سوی یوسف
 چون محرم ز زندان آمدی باز
 گهی رو بر کف پایش نهادی
 که این چشمی است کان رخسار دیده است
 بیوسم باری آن چشمی که گاهی
 بپرسیدی از آن پس حال او را
 پس از پرسش نمودنهای بسیار
 به بام کاخ در ، یک غرفه بودش
 در آن غرفه شدی تنها نشستی
 به دیده در به مؤگان لعل سفتی
 کیم؟ تا روی گلغامش ببینم؟
 نیم شایسته دیدار دیدن
 چو آمد شب دگر شد حیل اندیش
 چنان یوسف به خاطر خانه کردش
 ز بس در یاد او گم کرد خود را
 بگشت از حال خود روزی مزاجش
 زخونش بر زمین در دیده کسی
 خوش آن کسی کورهایی یابد از خویش

احسانهای یوسف با زندانیان و تعبیر کردن خواب مقربان

پادشاه مصر را

شد از دیدار یوسف باغ خندان ،
 ز بند درد و رنج آزاد گشتند
 اسیر محنت^۱ تیمار گشتی

چو زندان بر گرفتاران زندان
 همه از مقدم او شاد گشتند
 اگر زندانش تیمار گشتی ،

۱ - تا اقل خدمتکار بجای او روی یوسف را در زندان ببیند .

۲ - من کجا و دیدار یوسف کجا ۱ برای من همین بس است که می توانم از

بام خانه ام بام او را ببینم .

۳ - تیمار ، غم .

خلاصی دادی از تیمار و خواریش
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
به گرداب خیال افتاده رختی،
به خشکی آمدی رختش ز گرداب
ز خلوتگاه^۱ قریش مانده محروم،
در آن ماتمکده پاوی هم آواز
کز آن در جانان افتاد تابی
وزان بر جانان بارگران بود
جواب خوابهای خود شنفتند^۲
یکی را بردر شه بار دادند
به مسندگاه عز و جاه می رفت ،
به وی یوسف وصیت این چنین کرد:
به پیشش فرصت گفتار یابی ،
ز عدل شاه دوران بی نصیبی
که هست این از طریق عدالت آدور

کمر بستی پی بیمار داریش
وگر جابر گرفتاری شدی تنگ
وگر خوابی بدیدی نیکبختی
شبیدی از لبش تعبیر آن خواب
دو کس از محرمان شاه آن بوم
به زندان همدمش بودند و همراز
به یک شب هر یکی دیدند خوابی
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود
به یوسف خوابهای خود بگفتند
یکی را گوشمال از دار دادند
جوانمردی که سوی شاه می رفت
چو رو سوی شه مسند نشین کرد
که چون در صحبت شه با ریایی ،
بگویی هست در زندان غریبی
چنینش بیگنه میسند رنجور

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

برید از رشته تدبیر پیوند ،
که باشد در نوایب^۳ تکیه گاهی
به خوابش هفت گاو آمد پدیدار
بخوبی و خوشی از یکدگر به
پدید آمد سراسر خشک و لاغر
بسان سبزه آنها پاک خوردند
که دل، زان قوت بردی ، دیده توشه
بر آن پیچید و کردش سر بر خشک

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند
بجز ایزد نماند او را پناهی
شبی سلطان مصر، آن شاه بیدار
همه بسیار خوب و سخت فریه
وزان پس هفت دیگر در برابر
در آن هفت نخستین روی کردند
بدین سان سبز و خرم هفت خوشه
بر آمد وز عقب هفت دگر خشک

۱- از ندیمی پادشاه محروم مانده و به زندان افتاده بودند. ۲- سه مصدرند:

شنیدن ، شنودن ، شنفتن. ۳- عدالت: دادگری. ۴- نوایب: جمع نایبه، سختی ها.

زهر بهدار دل تعبیر آن خواست
 فراهم کرده وهم و خیال است
 ز روی کار یوسف پرده برداشت
 که در حل دقایق^۲ خرده دانی است
 وزو تعبیر خوابت آورم باز
 به یوسف حال خواب شهبان کرد
 به اوصاف خودش و صاف حالند
 بود از خوبی سالت خبرده
 بود از سال تنگت قصه آور
 بود پاران و آب و کشت و دانه
 ز تنگی جان خلق آزرده گردد
 نروید از زمین شاخ گبایی
 حریف بزم شاه دادگر گشت
 دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
 کزو به گرددم این نکته باور
 ببرد این مژده سوی آن یگانه
 سوی بستان سرای شاه نه گام
 که چون من بیکی را بیکناهی
 ز آثار کرم مأیوس کرده است ؟
 زنان مصر را کردند آگاه
 همه پروانه آن شمع گشتند
 زبان آتشین بگشاد چون شمع
 که بروی تیغ بدنامی کشیدید ؟
 به تو فرخنده فرهم تاج وهم تخت

چو سلطان بامداد از خواب برخاست
 همه گفتند کاین خوابی محال^۱ است
 جوانمردی که از یوسف خبر داشت
 که در زندان هما یونفر جوانی است
 اگر گویی برو بکشایم این راز
 روان شد جانپندان جوانمرد
 بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند
 چو باشد خوشه سبز و گاو فر به
 چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
 نخستین سالهای هفتگانه
 که نعمت های پیشین خورده گردد
 نبارد ز آسمان ابر عطایی
 جوانمرد این سخن بشنید و برگشت
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت
 بگفتا : خیز و یوسف را بیاور
 دگر باره به زندان شد روانه
 که ای سرو ریاض آقدس، بخرام
 بگفتا : من چه آیم سوی شاهی
 به زندان سالها مجبوس کرده است
 جوانمرد این سخن چون گفت باثناء
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند
 چوره کردند در بزم شه آن جمع
 کز آن شمع حریم جان چه دیدید
 زنان گفتند: کای شاه جوانبخت

۱ - محال ، به ضم اول ، ناممکن

۲ - دقایق ، جمع دقیقه ، باریک

۳ - ریاض ، جمع روزه ، باغها ، ریاض قدس ، بهشت

بجز عزو شرفناکی ندیدیم
 زبان از کذب و جان از کید رسته
 برآمد زو نوای حمصص^۱ الحق
 منم در عشق او گم کرده راهی
 چو گل بشکفت و چون غنچه بخنندید
 بدان خرم سراستانش آرند

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
 زلیخا نیز بود آنجا نشسته
 بجرم خویش کرد اقرار مطلق
 بگفتا نیست یوسف را گناهی
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید
 اشارت کرد کز زندانش آرند

رهای یوسف از زندان - وفات کردن عزیز مصر

و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی

طلوع صبح کردش کارسازی
 به خلعتهای خاص خسروانه ،
 چو کوهی گشته درزر و گهر غرق
 به استقبال او چون بخت بشناخت
 ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
 غم خلق جهان خوردن توانیم؟
 که ابرو نم بیفتند در تراخی^۲ ،
 که نبود خلق را جز کشت کاری
 به ملک مصر دادش سرفسرازی
 به صد عزت عزیز مصر خواندش
 لوای^۵ حشمت او سرنگون گشت
 به زودی شد هدف قبر اجل را
 ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

شب یوسف چو بگذشت از درازی
 چو یوسف شد سوی خسرو روانه
 فراز^۲ مرکبی از پای تا فرق
 ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت
 در آخر گفت: این خوابی که دیدم
 چسان تدبیر آن کردن توانیم
 بگفتا: باید ایام فسراخی ،
 منادی^۴ کردن اندر هر دیاری
 چو شاه از وی بدید این کار سازی
 به جای خود به تخت زرنشاندش
 عزیز مصر را دولت زبون گشت
 دلش طاقت نیاورد این خلل را
 زلیخا روی در دیوار خم کرد

۱- حمصص الحق ، حق ظاهر شد . مأخوذ از قرآن از سوره ۱۲ (یوسف)

آیه ۵۱ ۲- سوار براسبی که سر تا پا غرق زر و گوهر بود . ۳- تراخی : درنگ

کردن- نباریدن آسمان . ۴- در تمام کشور منادی کنند که مردم جز کاشتن غلات

کاری نکنند ۵- لواء : به کسراول ، علم- پرچم .

محنت زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلاي محبت يوسف بروی
 دلی کز دلبری ناشاد باشد
 زلیخا بود مرغی محنت آهنگ
 در این وقتی که رفت از سر عزیزش
 خیال روی یوسف یار او بود
 بیادش روی در ویرانه‌ای کرد
 همی زد بر سر زانو کف دست
 فراوان سالها کار وی این بود
 جوانی تیره گشت از چرخ پیرش
 سهی سرش ز بار عشق خم شد
 به مهر یوسفش از خاک ، بستر
 نرفتی غیر یوسف بر زبانش
 خبر گویان ز یوسف لب بیستند
 گذشت آن کز لب هر صاحب هوش
 ز وصل خوان جانان بازمانده

از نی خانه‌ای ساختن زلیخا به سر راه یوسف

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
 بدو کردند نی بستی حواله
 چو کردی از جدایی ناله آغاز
 جواز هجر آتش اندروی گرفتی
 به راه یوسف از نی خانه‌ای ساخت
 چو موسیقار پرفریاد و ناله
 جدا برخاستی از هر نی آواز
 ز آتش آتش اندر نی گرفتی

- ۱- انیس: همدم. ۲- گل یا سمن سفید و قسود سورت و اعضا خواند نام‌های بدن است.
 ۳- سرش به سبب پیری خم شد و دایره وار به سر پا رسید.
 ۴- گذشت آن زمان که از دهان هر کس از یوسف خبر می‌یافت و از راه گوش غذای روح می‌گرفت.

چو صیدی تیرها گردش نشسته
سپهر اندازه‌ای گردون نهادی
ز شب بسته هزاران وصله بر روز
برابر چون شب و روز زمانه
شکن در کاسه بدر از سم او
به بک جستن پریدی گرم چون برق
چو ماء اندرد و پیکر^۲ جای کردی
نبودی حاجت کوس رحیلش^۳
از آن نی بست خود بیرون دویدی
خروشان بر گذرگاش نشستی

در آن نی بست بود افتاده خسته
به آخورد داشت یوسف دیو زادی^۱
تکاو^۲ ابلق^۳ چون چرخ فیروز
ز نورو ظلمت اندر وی نشانه
گرم بر خوشه^۴ چرخ از دم او
گراز میدان شدی از غرب تا شرق
چو یوسف در هلالش^۵ پای کردی
به هر جا هر که بشنیدی سهیلش^۸
زلیخا نیز چون آنرا شنیدی
به حسرت بر سر راهش نشستی

گرفتن زلیخا سر راه بر یوسف و التفات نایافتن - آنگاه به خانه
رفتن و بت را شکستن، ایمان به خدای آوردن و التفات یافتن

فزاید حرص وی ساعت به ساعت
به هر دم در طلب برتر نهادگام
چو بیند روی گل خواهد که چیند
هوای دولت دیدار بینی
که عمری در پرستش کارش این بود
سرم در عبادت پایمال

نداند عاشق بیدل قناعت
دو دم نبود به بک مطلوبش آرام
چو یابد بوی گل، خواهد که بیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
بگفت: ای قبله^{۱۰} جانم جمالت

- ۱- دیوزاد : مقصود اسب است.
۲- ابلق : هر چیز دو رنگ خاصه سیاه و سفید.
۳- اسبش مانند شب و روز سیاه و سفید بود.
۴- خوشه چرخ : مقصود برج سنبله است.
۵- کاسه بدر : ماه تمام.
۶- هلال : به کسر اول : مقصود رکاب اسب است.
۷- دو پیکر : جوزا ، برج سوم از دوازده برج فلک .
۸- سهیل : به فتح اول : شبهه اسب .
۹- کوچ و حرکت کردن
۱۰- قبله : به کسر اول : سویی که در نماز بدان روی آرند .

به چشم خود ببین رسواییم را
 ز یوسف چند باشم مانده مهجور؟
 همی گفت این و بر سر خاک می کرد
 چو شاه^۱ خور به تخت خاور آمد
 برون آمد زلیخا چون گدایی
 به رسم داد خواهان داد برداشت
 کس^۲ از غوغا بحال او نبنفاد
 ز درد دل فغان می کرد و می رفت
 به محنت خانه خود چون پی آورد
 به پیش آورد آن سنگین^۳ صنم^۴ را
 که ای سنگ سبوی عز و جاهم
 تو سنگی، خواهم از ننگ تو رستن
 بگفت این، پس به زخم سنگ خاره
 ز شغل بت شکستن چون پرداخت
 تضرع کرد و رو بر خاک مالید
 اگر نی^۵ عکس تو بر بت فنادی
 اگر رو بر بت آوردم خدایا
 به لطف خود جفای من بیامرز
 ز بس راه خطا پیمایی، از من

به چشم بازده بیناییم را
 بده چشمی که بینم رویش از دور
 زگریه خاک را نمناک می کرد
 سهیل ابلق یوسف بر آمد ،
 گرفت از راه یوسف تنگنایی
 زدل ناله ، زجان فریاد برداشت
 به حالی شد که او را کس مبیناد
 زآه آتشفشان می کرد و می رفت
 دو صد شعله به يك مشت نی آورد
 زبان بگشاد تسکین^۵ الم را
 به هر راهی که باشم سنگ راهم
 به سنگی گوهر قدرت شکستن
 خلیل^۶ آما شکستن پاره پاره
 به آب چشم و خون دل وضو ساخت
 به درگاه خدای پاک نالید
 به پیش بت کسی کی سرنهادی؟
 بر آن برخود جفا کردم خدایا
 خطا کردم خطای من بیامرز
 ستانندی گوهر بینایی من

- ۱- وقتی خورشید از مشرق طلوع کرد ، صبح شد .
 ۲- به سبب ازدحام کسی به او پرداخت .
 ۳- سنگین ، سنگ + ین نسبت ، سنگی .
 ۴- صنم ؛ بت جمش اصنام .
 ۵- الم ؛ به فتح اول ؛ دردورنج جمع آن آلام .
 ۶- ابراهیم خلیل الله جدهاعلای اسراییل پس آزر بت تراش بود
 و برخلاف پدر مردم را به خدای یگانه دعوت می کرد .
 ۷- اگر عکس رخ محبوب یگانه (خدا) بر بت سایه نمی افکند ؛ کسی بت را پرستش نمی کرد .

به من ده باز آنچه از من ستانندی
 بچینم لاله ای از باغ یوسف
 گرفت افغان کنان بازش سر راه
 زذل^۲ و عجز کردش سرفکنده ،
 نهاد از عز و جاه خسروی تاج ،
 برفت از هیبت آن ، هوش یوسف
 که برد از جان من تاب و توان را ،
 به جولا نگاه اخلاص من آدر
 عجب ماندم که تأثیری عجب کرد
 کلامش را کی این تأثیر باشد ؟
 که دریابد به آهی یانکاهی
 که می چویند بهر زربه‌آنه

چو آن کرد خطا از من فشانندی
 بود دل فارغ از داغ تأسف
 چو برگشت^۱ از ره آن بر مهربان شاه
 که پاک آنکه شه را ساخت بنده
 به فرق بنده مسکین و محتاج
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
 به حاجب گفت کاین تسبیح خوان را ،
 به خلوتخانه^۳ خالص من آور
 کزان تسبیح چون شور و شنب^۲ کرد
 گرش دردی نه دامنگیر باشد
 دوسد جان خاک دریابنده شاهی
 نه چون شاهان دور این زمانه

آمدن زلیخا به خلوتگاه یوسف و به دعای وی بینایی و جمال

و جوانی باز یافتن

که گردد بار نیک اندیش عاشق
 ز بارش سینه بسی آزار یابد
 حکایت‌های دیرین باز گوید ؟
 به خلوتگاه خود بنشست یوسف
 به خوبی نیک در عالم فسانه
 که^۴ در ره مر کبت راشد عنان گبر

از آن خوش تر چه باشد پیش عاشق
 به خلوتگاه رازش بار یابد
 به پیش او نشیند راز گوید
 ز غوغای سپه چون رست یوسف
 در آمد حاجب از در کای یگانه
 ستاده بر در اینک آن زن پیر

۱- وقتی یوسف ، شاه مصریان بازگشت زنی ناله کنان سر راه او را گرفت .

۲- ذل ، به ضم اول و تشدید لام ، خواری . ۳- شنب ، به فتح اول و دوم :

فریاد و غوغا . ۴- که در راه عنان اسب ترا گرفت .

اگر در پیش هست آنرا دواکن
 که بامن باز گوید حاجت خویش
 حجاب از حال خود هم خود گشاید
 در آمد شادمان در خلوت خاص
 دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
 زوی نام و نشان وی طلب کرد
 ترا از جمله عالم برگزیدم
 دل و جان وقف کردم بر هوایت
 بدین پیری که می بینی فنادم
 مرا یکبارگی کردی فراموش
 ترحم کرد و بروی زار بگریست
 چرا حالت بدین سان درو بال است؟
 فناد از پا زلیخا بی زلیخا
 برفت از لذت آوازش از هوش
 حکایت کرد با وی یوسف آغاز
 بگفت: از دست شد دور از وصال
 بگفت: از بارهجر جانکدازت
 بگفت: از بس که بی تو غرق خون است
 ضمان! حاجت تو چیست امروز؟
 بدان گونه که خود دیدی و دانی
 کلی از باغ رخسار تو چینم
 روان کرد از دولب آب بقارا
 رختی را خلمت فرخندگی داد
 وز آن شه تازه گلزار شبابش

بگفتا: حاجت او را روا کن
 بگفت: او نیست ز آنسان تو نه است
 بگفتا: رخصت ده تا در آید
 چو رخصت یافت هم چون ذره رفاص
 چو گل خندان شد و چون نینب، شکفت
 ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
 بگفت: آنم که چون روی تو دیدم
 فشاندم گنج و گوهر در بهایت
 جوانی در غمت بسرباد دادم
 گرفتی شاهد ملک اندر آغوش
 چو یوسف زین سخن دانست تو بگفت
 بگفتا: ای زلیخا این چه حال است
 چو یوسف گفت با وی: ای زلیخا
 شراب بیخودی زد از دلش جوش
 چو باز از بیخودی آمد به خود باز
 بگفتا: کو جوانی و جمالت؟
 بگفتا: خم چرا شد سرو نازت
 بگفتا: چشم تو بی نور چون است؟
 بگفتا: حاجت تو چیست امروز
 بگفت: اول جمال است و جوانی
 دگر، چشمی که دیدار تو بینم
 بچینا نیدلب یوسف دعا را
 جمال مرده اش را زندگی داد
 به جوی رفته باز آورد آبش

۱- ضمان: به فتح اول، آنچه بر عهده گرفته شود. ۲- دو باره به کار او

ز صبحش آشکارا شد شب تار
 در آمد در سواد^۲ فرگش نور
 شکنج از نقره خامش برون رفت
 مراد دیکرت گرهست برگوی
 که در خلوتکه وصلت نشینم
 به شب رو بر کف پای تو باشم
 شکر چینم ز لعل نوش خندت
 به کام خویش بینم کار خود را
 زمانی سر به پیش افکند خاموش
 جواب او نه نیگفت و نه آری
 که آواز پر جبریل برخاست
 سلامت میرساند ایزد پاک
 به تو عرض نیازش را شنیدیم
 درآمد بحر بخشایش به جوشش
 به تو بالای عرشش عقد بستیم

ز کافورش^۱ برآمد مشک^۲ تاتار
 سپیدی شد زمشکین مهره اش دور
 خم از سرو گل اندامش برون رفت
 دگر ره یوسفش گفت: ای نکو خوی
 مرادی نیست گفتنا غیر از اینم
 به روز، اندر تماشای تو باشم
 قدم در سایه سرو بلندت
 نهم مرهم دل افکار خود را
 چو یوسف این تمنا کرد از و گوش
 نظر بر غیب بودش انتظاری
 میان خواست حیران بود و ناخواست
 پیام آورد کای شاه شرفناک
 که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
 ز موج انگیزی آن عجز و کوشش
 دلش از تبغ نومیدی نخستیم

نکاح یوسف و زلیخا

که بندد با زلیخا عقد و پیوند،
 نهاد اسباب جشن اندر میانه
 بر آیین جمیل و صورت خوب
 به عقد خویش یکنوا گوهر آورد
 مبارک باد گو شاه و سپاهی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
 اساس^۴ انداخت جشن خسروانه
 به قانون خلیل و دین یعقوب
 زلیخا را به عقد خود در آورد
 نثار افشان بر او مه تا به ماهی

۱- کافور، ماده‌ای است سفید و خوشبو و در اینجا مقصود موی - پیداست.

۲- مشک، به ضم اول. ماده‌ای است سیاه و معطر درون کیسه‌ای در زیر شکم جانوری شبیه آهو. ۳- سواد: سپاهی، مقصود این است که چشمش بیناشد.

۴- اساس انداخت، برپا کرد.

فلك عقد^۱ ثریا^۲ از بر آویخت
 زلیخا منتظر در پرده^۳ خاص
 که این تشنه که بر لب دیده آب است
 شود زین تشنگی سیراب مانسی؟
 گهی پر آب چشمش ز اشک شادی
 گهی گفتی که : من باور ندارم
 گهی گفتی که : لطف دوست عام است
 زناکه دید کرد پرده بر خاست
 چو یوسف آن محبت کیش پیش دید،
 ز رحمت جای، بر تخت زرش کرد
 چو چشم انداخت روی دید زیبا
 به لب بوسید شیرین شکرش را

شقی یا قوت تر با گوهر آمیخت
 دل او از تپش در پرده رقاص
 به بیداری است یارب یا به خواب است؟
 نشیند از دلش این تاب یا نمی ؟
 گهی پر خون ز بیم نامرادی
 که گردد خوش بدین سان روزگارم
 ز لطف دوست نوعیدی حرام است
 مهی بی پرده منزل را بیار است
 ز دیدار خود آن بی خویش پیش دید،
 کنار خویش بالین سرش کرد
 بسان نقش چین بر روی دیبا
 به دندان کند عتاب ترش را

دیدن یوسف مادر و پدر را به خواب و از خدای وفات خود آرزو

کردن و اضطراب زلیخا

زلیخا چون زیوسف کام دل یافت
 به دل حرم به خاطر شادمی زیست
 شی بنهاد سر یوسف به محراب
 پدر را دید با مادر نشسته
 ندا کرد ندکای فرزندان در باب
 زما خواهی بر آب و گل قدم نه
 چو یوسف یافت بیداری از آن خواب
 حدیث خواب را باوی بیان کرد

به وصل دایم آرام دل یافت ،
 ز غمهای جهان آزاد می زیست
 ره بیداریش زد رهزن خواب
 به رخ چون خور نقاب نور بسته
 کشید ایام دوری دیر ، بشتاب
 به منزلگاه جان و دل قدم نه
 به پهلوی^۲ زلیخا شد ز محراب
 و ز آن، مقسود را بروی عیان کرد

۱- عقد : به کسر اول ، گردن بند. ۲- ثریا ، مجموع چند ستاره به شکل خوشه انگور که در فارسی پروین خوانند. ۳- از عبادتگاه نزد زلیخا رفت.

به جانش آتش مهجوری افکند
 به اقلیم بقاشوقش فزون شد
 به محراب بقا دست دعا برد
 به سر افسر نه تارك^۲ بلندان
 که هرگز هیچ مقبل^۳ راندا دی
 به قرب و منزلت پیشین گرفتند
 به عزقربت ایشان رسانم
 به دل زخمی رسیدش سخت کاری
 اثر گردد بزودی آشکارا
 که در تأثیر آن افتد درنگی
 گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
 به مرهم خرقة دوز سینه چاکان
 زتن^۵ کش جان من با جان یوسف
 به ملك زندگی پابندگی را
 حیات جاودان مرگ است بی او
 جهان را بی جمال او بینم

ز خوابش با خیال دوری افکند
 ولی یوسف زطورا^۱ خود برون شد
 متاع انس از ابن دیر فنا برد
 که ای حاجت روای مستمندان
 به فرقم تاج اقبالی نهادی
 نکوکاران که راه دین گرفتند
 برون آر از شمار واپسانم
 زلیخا چون شنید این رازداری
 یقین دانست کروی این دعا را
 نباید از کمان او خدنگی^۴
 قدم در کلبه‌ای زد تیره و تنگ
 که ای درمان درد دردناکان
 ندارم طاقت هجران یوسف
 نخواهم بی‌حمالش زندگی را
 نهال عمر بی‌برگ است بی او
 نمی‌خواهم کر او یکسو نشینم

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی

کشد دلها ز فیض صبح شادان ،
 برون آمد به آهنگ سواری ،
 بدو گفتا: مکن زین بیش تمعجل
 که ساید بر رکاب دیگر پای

به دیگر روز ، یوسف بامدادان
 به بر کرده لباس شهریاری
 چو پا در یک رکاب آورد ، جبریل
 امان نبود ز چرخ عمر فرسای

۱- وضع و حال . ۲- تارك ، به فتح راء میان سر. تارك بلندان ،
 بزرگان و سرفرازان . ۳- مقبل ، به ضم اول نیکبخت . ۴- خدنگ : تیر .
 ۵- روح مرا از تن بیرون بکش ، با مرگ یوسف مرا هم نابود ساز .

بکش پا از رکاب زندگانی
 زشادی شد بر او هستی فراموش
 که باغ خلد از آن می‌داشت زبیدی
 روان آن سپردا بویید و جان داد
 ز جان حاضران افغان برآمد
 پر از غوغا زمین و آسمان چیست؟
 به سوی تخته رو کرد از سر تخت
 سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
 رهی بکشاد از چاک گریبان
 به محتاجان گرم فرمایی او؟
 ز ظلم آسمان مظلومیم بین
 که بیرون ناید الا از گل من
 کز آنجا هیچ‌گه آید کسی باز
 به پک پرواز کردن سویت آمیم
 به مسکینی زمین بوسید و جان داد
 به بوی وصل جانانش بر آید
 که یابد صحبت جانان پس از مرگ
 ز هر سود و زیان آسوده عشق
 ندارد هیچ با آسودگی کار

عنان بکمل ز آمال^۱ و امانی^۲
 چو یوسف این بشارت کرد از زوگوش
 به کف جبریل حاضر داشت سببی
 چو یوسف را به دست آن سبب بنهاد
 چو یوسف را از آن بوجان برآمد
 ز لپخا گفت کاین شور و وفغان چیست
 بدو گفتند: کان شاه جوان بخت
 ز هول این حدیث آن سرو و چالاک
 بر آن آتش که در دل داشت پنهان
 که یوسف کو و تخت آرایی او
 ببا ای کام جان محرومیم بین
 عجب خاری شکستی در دل من
 نه جای راه رفتن کرده‌ای ساز
 همان بهتر کز اینجا پر گشایم
 به خاکش روی خون آلود بنهاد
 خوش آن عاشق که چون جانش بر آید
 ندیده هرگز این دولت کسی از مرگ
 چه خوش گشت آن قدم فرسوده عشق
 که عشق آنجا که باشد گرم بازار

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد

به خلوتگاه جانان جان چنین برد

هزاران فیض بر جان و تنش باد

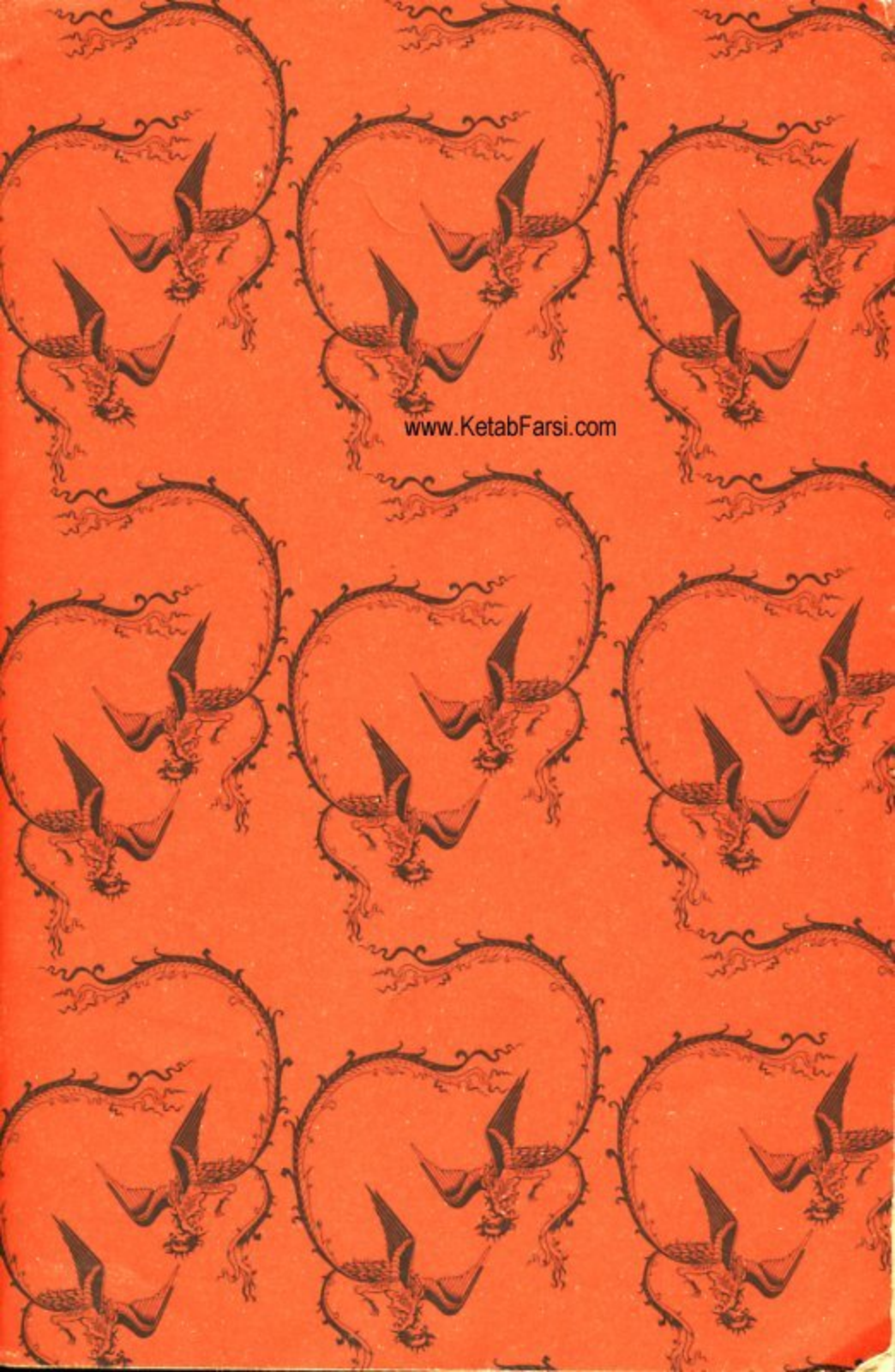
به جانان دیده جان روشنش باد

۱- آمال، جمع امل (به فتح اول و دوم) آرزوها.

۲- امانی، به فتح اول جمع امنیه به ضم اول، آرزوها.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com



www.KetabFarsi.com